

## مثنویات بهار

هر بسالی، مهی شود پیدا  
 اصفهان چون بهشت باشد و بس  
 هست اردیبهشت اصفاهان  
 آسمانی چو طشت فیروزه  
 شهر را کرده پر ز نقاشی  
 نقش اردیبهشت از آن خوشتر  
 یاسش انبوه و اطلسیش درشت  
 واو فتادم بیاد گاشن خویش  
 لیک کی کردم از صفاهان سیر  
 وز صفاهان نمی توان شستن  
 تلگرافی ز شهریار آمد  
 جرم نا کرده ام عفو کردند  
 کرد انهی بهیشت وزرا  
 سود بر آستان خسرو چهر  
 بر خسرو شفاعتی پیوست  
 شرح حال بعرض شاه رسید  
 اینچنین است عادت شاهان  
 التزامی ز من گرفت نخست  
 نکنم در سیاست اندیشه  
 مهر و امضای خویش بنهادم  
 تا شوم منزوی بخانه خویش

## شرح تفتیش کردن مأمورین دولت در راه

باد و باران وزید پی در پی  
 کس و ناکس بقهوه خانه خزان

آن بهشتی که گم شد از دنیا  
 وان مه اردیبهشت باشد و بس  
 جنت عدن و روضه رضوان  
 آفتابی لطیف و هر روزه  
 طاق و ایوان و گنبد کاشی  
 نقشها هر چه خوب و دلکش تر  
 گل شب بوش پرپر و پر پشت  
 باز هم صحبت از گل آمد پیش  
 شده ام این سفر من از جان سیر  
 دست از جان همی توان شستن  
 گل آسایشم بیار آمد  
 خرقه ژنده ام رفو کردند  
 قاسم صوز (۱) شرح حال مرا  
 شد فروغی شفیعم از سر مهر  
 در نهان با (شکوه) شد همدست  
 نامه من به پیشگاه رسید  
 خواستندم ز شهر اصفاهان  
 گرچه دولت رضای من میجست  
 که به ری انزوا کنم پیشه  
 آنچه گفتند سر بسر دادم  
 ره تهران گرفتم اندر پیش

چون رسیدم بچند میای ری  
 شب تاریک و باد سرد وزان

بود گردونه ایم جای نشست  
 بار و کالای خانه بسته بهم  
 رختخواب و مسینه و اسباب  
 بود قصدم که هم در آن سرشب  
 سی و شش ساعت تا که مدام  
 باید امشب رسیم با خانه  
 مام در انتظار طفلان است  
 من ز بیخوابی و تعب خسته  
 تند راندم با هزار امید  
 چند ماشین قطار استاده  
 یکی آینده و رونده دگر  
 بر در قهوه خانه مردی چند  
 روستائی گرفته بار الاغ  
 پاسبانی بکف گرفته تفنگ  
 بود قصدش که شب درنگ کند  
 پاسبان با کمال بی دردی  
 بیوه ای زان سفر شکایت کرد  
 که توقف در آن مغاره دود  
 چون بخوردند کودکان همه چای  
 زود بنزین بریز و کار بساز  
 که بنا که یکی بیامد پیش  
 چونکه چیزی نبودم اندر بار  
 گفتمش با لبی پر از خنده  
 هر چه خواهد دلت پژوهش کن

خود و اطفالم اندر آن در بست  
 بار کرده در آن ز پشت و شکم  
 جامه دان و لباس و فرش و کتاب  
 بدوانیم سوی ری مرکب  
 خواب بر چشم ما شدست حرام  
 تا نمائیم خواب جانانه  
 « مهری » از یاد مام گریانست  
 دو شبانروز دیده نا بسته  
 حسن آباد شد ز دور پدید  
 همه از بهر حرکت آماده  
 آن یکی لنگ و آندگر پنچر  
 راهداری و رهنوردی چند  
 قهوه چی زر شمرده پیش چراغ  
 شوفری با مسافران در جنگ  
 وندر آن قهوه خانه لنگ کند  
 بود ناظر ولی به خونسردی  
 پاسبان از سفر حمایت کرد  
 داشت از بهر شان فراوان سود  
 بشوفر گفتم ایسرفیق میپای  
 که شبی تیره است و راه دراز  
 گفت باید کنیمتان تفتیش  
 ننهادم بمشت او دینار  
 بوی خیسری نیاید از بنده  
 چیزی از یافتی نکوهش کن

## مثنویات بهار

رفت و بگشود جمله بار مرا  
 بندها را ز یکدگر بیرید  
 جامه دانه‌های من بخاک انداخت  
 فرشها را براه چید همه  
 کودکان را یکان یکان آورد  
 داد آواز و زالی آمد پیش  
 جست و پیمود آن تنک مایه  
 بود زنبیلکی بیار اندر  
 گفت می بی جواز ممنوعست  
 گفتمش این شراب شیراز است  
 این شراب از حکیم دستور است  
 گر بطهران شراب دارد باج  
 گفت از امروز کرده‌اند اعلان  
 گفتم امروز اگر شدست اعلام  
 من دو روز است تا از اصفهان  
 گفت بیفایدست چون و چرا  
 بایدت سر بحکم عرف نهی  
 پس نشست و نوشت با مس مس  
 چون بھر يك نهاد صحنه رئیس  
 پنجتومان و نیم زر دادم  
 جمع کردم، ابی پر از دشنام  
 دوسه ساعت درین بسر بردیم  
 قهوه چی برد باقی زر و مال

سخت دشوار کرد کار مرا  
 تنگها (۱) را چورهنان بدرید  
 بارها را ز هم پریشان ساخت  
 رختها را بگل کشید همه  
 بغل و جیبشان تفحص کرد  
 تا زنانرا همیکند تفتیش  
 جیب و جوراب کلفت و دایه  
 شیشه می درو چهار اندر  
 هست قاچاق و غیر مشروعست  
 سالخورد است و خاندانداز است  
 داروی چند طفل رنجور است  
 در صفاهان و پارس نیست خراج  
 باج دارد شراب اصفهان  
 که می بیجواز هست حرام  
 رخت بستم بجانب تهران  
 حکم قانون ندارد استثنا  
 پنجتومان و نیم جرم دهی  
 قصه را چند صورت مجلس  
 صحنه کردند پاسبان و پلیس  
 می و زنبیل هم بسر دادم  
 رخت و کالای خود زشارع عام  
 ساعتی نیز آب و نان خوردیم  
 مانده دزد را برد رمال

(۱) تنک یعنی بار و عدل بسته شده .

## مثنویات بهار

من و اطفال مانده در باران  
 کودکان خسته ، من سراسیمه  
 بگرفتیم پیش ، راه دراز  
 تا رسیدیم ما بدروازه  
 مبلغی سیم نقد افشاندیم  
 نسیه سازد سعادت ابدی  
 که نمودیم سوی شهر گذر  
 برسیدیم تا بخانه خویش  
 تلخی این سفر برفت از یاد



آمد و خواست عذر رفته بسی  
 زر ما برده از ره بیداد  
 پنجتومان و نیمرا رد کرد  
 فاسد و ترش گشته بود و کثیف  
 هست مشغول نابکاری خویش  
 زانچه گفتم یکی نبود مجاز  
 مثل آن شراب اصفاهان  
 ضایع و فاسد و خراب کنند  
 باد رحمت بسرکه و به پیاز  
 همه هستند غرق مکر و حیل  
 نه وظیفه نه پاکی نیت  
 حاش لله که از تتر بترند  
 بسته با دزد و راهزن پیمان

چرب کردند سبلی یاران  
 شب ما بر گذشت از نیمه  
 بر نشستیم از آن کریوه آز  
 تا سحر چرت بود و خمیازه  
 ساعتی هم در آن مکان ماندیم  
 تا از آن نقد مهتر بلدی  
 بود القصه وقت بوق سحر  
 با تنی خسته و خیال پریش  
 لب چو از قند یار بوسه کشاد

پس چندی از انحصار کسی  
 گشت خستو که آن پلید نژاد  
 شیشه های شرابرا آورد  
 لیک افسوس کانشراب لطیف  
 واندغل کار دار کافر کیش  
 بخدائی که هست واقف راز  
 باشد احوال ملت ایران  
 که برندش بزور و آب کنند  
 ور پس از مدتی دهندش باز  
 این اداره چیان دزد و دغل  
 نه امانت نه حس ملیت  
 کوئی اینها هراول (۱) تترند  
 همگی بی عقیده و ایمان

(۱) هراول : مقدمه الجیش سپاه تاتار را میگوید .

## مثنویات بهار

شغلشان لخت کردن من و تو  
 رویهم-رفته دشمنان وطن  
 هست باری نظیر ایندزدان  
 .... را غم رعیت نیست  
 برعایا کیش نظر باشد ؟  
 کار گاهی و کاخ و ایوانی  
 یا ز بهر نمود خویش کند  
 بنهد گنج درهم و دینار  
 پای کوبند کودکان بی شک

جملگی بار کردن من و تو  
 همه با هم مخالف و دشمن  
 وانکه باشد امیر این دزدان  
 وزرا را صفای نیت نیست  
 آنکه دز بند سیم و زر باشد  
 راهی ار سازد و خیابانی  
 همه از بهر سود خویش کند  
 تا از اینره شود بکار سوار  
 مهتر خانه چون زند تنبک

### شرح ملاقات آیرم رئیس شهر بانی

باغ و آب و درخت و ایوانی  
 آب جاری در او روان ده سنگ  
 رفته گردونه تا بدر گاهش  
 سر بهم داده گلبن و اشجار  
 بگرفتم شمار قرض، نخست  
 سر بی وام بر حصیر نهاد  
 که بسنجاب و وامخواه بدر  
 گر کشد دیرتر چه اندیشه است  
 بایش زود تر پردازی  
 کار پرداز و پاچه ور مالی  
 گرم در پشت هم در اندازی  
 قسم او خدائی و جدی  
 ده دو حق الحباله بادت نوش  
 رفت و آن باغرا چو برق فروخت

در ( اوین ) داشتم گلستانی  
 پر ز سیب و گلابی و شفرنگ  
 صاف و هموار ساخته راهش  
 سرد سیری بدامن کهسار  
 چون بمنزل میان نمودم سست  
 گفتم این وامعا بیاید داد  
 خفته بی وام بر نمد خوشتر  
 وام کز بهر صنعت و پیشه است  
 ور ستبانی و نوش جان سازی  
 خواستم زود مرد دلالی  
 سیدی چیره در زبانبازی  
 سخنش پخته لهجه اش جدی  
 گفتم این باغرا برو بفروش  
 دید ازینرو زری توان اندوخت

زر گرفتم به وامها دادم  
 زی فروغی شدم نخستین بار  
 میر نظمیه را هم اندر حال  
 تا گناهان من بیان سازد  
 تا بدانم که چیست تکلیفم  
 گفت سر بسته گویمت رازی  
 فکر کن تا بروزگار کهن  
 از ره سهو یا ز راه هوس  
 مگر افشانده ئی ز کج رائی  
 تخم ظلم تو ظلم بار آورد  
 ز انتقام قضا هراسانم  
 چون صمیمانه بود اطوارش  
 بلعجب وار یافتم سخنش  
 گفتم ار من بدی بکس کردم  
 تو که با من بعمد بد کردی  
 زین بدیها قرین آفاتی  
 گفت دارم بدین حدیث اقرار  
 چون بدینجا رسید این تقریر  
 عذر خود خواست زان جفاکاری  
 گشتم از تزد آن ستمگر باز  
 دهن از بحث و گفتگو بستم

با دلی خوش به کنجی افتادم  
 تا به بینم چکرد باید کار  
 دیدم و کردم از نیاز سؤال  
 جرم نا کرده ام عیان سازد  
 نکند کس دوباره توقیفم  
 تا خود آنرا بفکر حل سازی  
 دین ظلمیت بوده بر گردن  
 ستمی رفته است از تو بکس  
 تخم ظلمی بعهده بر نائی  
 وقت پیریت در کنار آورد  
 ظلم ظلم آرد اینقدر دانم  
 عجب آمد مرا ز گفتارش  
 دوختم دیده بر لب ودهنش  
 از سر جهل یا هوس کردم  
 بی شك آن بد بحق خود کردی  
 سخت مستوجب مکافات  
 که مرا سخت باشد آخر کار  
 سخن اندر سخن فکند امیر  
 استمالت نمود و دلبداری  
 غرق اندیشه های دور و دراز  
 لب ز لا و نعم فرو بستم

### گفتار هشتم

#### در تغییر اوضاع

شه بترکیه بست رخت سفر

کار کشور گرفت لون دگر

## مثنویات بهار

شده « آیرم » زمامدار امور  
مردم از بیم رفته در سوراخ  
یکطرف گیر و دار نظمیّه  
همه گرم شرارت و دغلی

از میان رفته اسعد و تیمور  
گشته دولت بکارها گستاخ  
یک طرف دستبرد مالیه  
غافل از قهر حیّ لم یزلی

### ملاقات دوم با آیرم

داد در بزم قرب خویشم بار  
پس حدیثی ز شغل و کار آورد  
پیری و ضعف را بهانه کنی  
در سیاست خبیر و دانائی  
نه خدا راضی است و نی بنده  
در کلامت حلاوتی دگر است  
پای نه پیش و کن کما کانوا  
در بر خاص و عام بدنامند  
مینویسند لیک پوچ و جفنگ  
درد کس را دوا نمی سازند  
پشیمی اندر کلاه ایشان نیست  
روزنامه نویس و بی خبرند  
نبود در کلامشان اثری  
وز هنرهای خود بیا و بیار  
وز من ابزار کار و سرمایه  
بشنو تا ز چیست امساکم  
کارکان بی تناسب است خطاست  
همه با هم مناسبند تمام  
هر یکی در مناسبت حصرند

پس چندی امیر دولت بار  
سخن از هر دری بکار آورد  
گفت تا کی ز ما کرانه کنی  
تو به کار قلم توانائی  
از خموشی چون تو گوینده  
نظم و نثرت روان و با اثر است  
چند بنشیننی از پس زانو  
که فلان و فلان خر و خامند  
نیست یکذره در حناشان رنگ  
حاجت ما روا نمی سازند  
فکر در دستگاه ایشان نیست  
جمله با چشم و گوش، کورو کردند  
از هنر نیست نزدشان خبری  
باز کن روزنامه ئی چو نگار  
از تو سامان و ساز و پیرایه  
گفتمش من بکار چالاکم  
کارها با تناسب آید راست  
این نویسندگان که بردی نام  
اهل این سبک و مرد این عصرند

این سیاست که داری اندر پیش

مردمی بایدش مناسب خویش

.....

.....

.....

.....

.....

.....

طرفه هنگامه و الالائست

بلعجب بر بشول و غوغائست

در چنین گیر و دار و نفا

من و مثل مرا بر نند کجا

☆ ☆ ☆

چون کنایات من ز حد بگذشت

نکته‌هایش ز حصر و عد بگذشت

میر آهسته زهر خندی کرد

کشف سر نهفته چندی کرد

عاقبت گفت کاین گرانجانان

همه خواهند شد سبک ز میان

شاه داند که کیستند اینها

وزچه جنسند و چیستند اینها

جنیانی بصورت انسد

سر بسر نادرست و نا جنسند

شه شناسد یکان یکان را خوب

همه را زود میکند جاروب

کرد خواهد شهنشه ایران

کار با مردمان با ایمان

که وطنخواه و معتقد باشند

خدمت خلق را معد باشند

گفتم ای نیک‌بین خوش فرجام

کار شد دیر و قصه گشت تمام

### تمثیل

مردی از فاقه در امان آمد

کارش از گشنگی بجان آمد

دید در کوی لاشه مردار

روزه بگشود بر چنان افطار

یافت با لاشه مرد را ، یاری

گفت زنهار ! مرد و مرداری

زین حرام ایرفیق دست بدار

تا دهد خوشه حلال بار

گفت کم گوی ازین حرام و حلال

کار جانست ، نیست فرصت قال

تا دمد خوشه حلال از دشت

من مسکین حرام خواهم گشت





نیکمردان شوند صید لثام  
هم مگر رستخیز عام کند  
یا بکشید ، یا که خود مردند

تا شود امتحان شاه تمام  
چون ملك تجربت تمام کند  
کاهل اصلاح درد سر بردند

## داستان کاردار

شامگاهان بقریه ای بگذشت  
دیده برهم نهاد خسته و مست  
خواجه بر جست خشمناك و عبوس  
یاوه گوی و فراخ حلقومست  
کز خروسان بر آوردند دمار  
خاك با خونشان بیاغشتند  
با ندیمی از آن خویش بگفت  
خیز و ما را ز خواب کن بیدار  
صبح خوانی دگر نماید بجا  
مرغ سرکنده کی کند آواز

کار داری (۱) براند گرم بدشت  
لقمه‌ای خورد و جرعه‌ای پیوست  
ناکه از باغ خاست بانگ خروس  
گفت کاین مرغ بوالهوس شومست  
داد فرمان بمهتر و پا کار  
هرچه آنجا خروس بُد کشتند  
نیمشب خواجه چون به بسترخفت  
چون بخواند خروس صبح ای یار  
گفتش اینخواجه اندرین ماوی  
سر بریدی خروسکان را باز

## فرار آیرم از ایران

تا که شاهنشاه از سفر برگشت  
میر لشکر بیست بار سفر  
شد جوانمرگ ، اینت بد پاداشت  
چون پسرُ مرد ، سست شد پیوند  
ناسزا ها و زن بمزدی ها  
سینه دردی بهانه کرد و بجست  
خوب ارباب را شناخته بود

میر لشکر ز من مکدر گشت  
چون در آمد شه از سفر بحضر  
پسری نو جوان و رعنا داشت  
بود داماد شاه آن فرزند  
دخاها کرده بود و دزدی ها  
گربه دزد بود مردك پست  
کار ها بهر شاه ساخته بود

(۱) در قدیم بحاکم کاردار میگفتند .

## مثنویات بهار

او ز نزدیک دید و ما از دور  
 پاچه را ور کشید و بالا زد  
 ورجلا زد سوی فرنگ گریخت  
 طلب آب و دانه کرد آنجا  
 عاقبت هم هزار لیره گرفت  
 طایر جسته کی فراز آید  
 کیسه پر پول و کله پر باد است  
 کانتقام گذشته باز دهد  
 باش تا کی بگیری دامن

آخر کار اسعد و تیمور  
 چند ملیون ز خوان یغما زد  
 'علقه' خانمان ز هم بگسیخت  
 ناخوشی را بهانه کرد آنجا  
 چند ماهی حقوق و جیره گرفت  
 دانه پاشید شه که باز آید  
 اینزمان در فرنگ آزاد است  
 تا سپهرش کجا جواز دهد  
 و آنسخن را که گفته بود با من

## در ریاست سرپاس مختاری

صبح پیدا شد از شب تاری  
 اشقیای را براند از درگاه  
 نیکمردان بجای بد کاران  
 گفته‌اش راست گشت در حق خویش  
 راست گوی و درست قول و اصیل  
 دور از حرص و آرزو خود کامی  
 زین سبب بر گزیده شاه است  
 کی ز یک گل شود پدید بهار  
 که بتاریکی این تجلی دید  
 آرزوی دمیدن خورشید  
 میتوان گفت چشم ما روشن  
 که بود سر پرست خلق دیار  
 مال و ناموس و کار و بار همه  
 از پشه پیل و از عقاب مگس

داد شه جای او به مختاری  
 با من آیرم بگفته بود که شاه  
 بر گزینند ملک چو بیداران  
 آنسخن شد درست بی کم و بیش  
 زانکه مختاری است پاک و نبیل  
 دودمانش قدیم و خود نامی  
 وز فن شهربانی آگاه است  
 گرچه یک گل شکفت ازین گلزار  
 باز هم خاطر م تسلی دید  
 میتوان داشت، چون سپیده دمید  
 و یکی گل شکفت در گلشن  
 ویژه این دستگاه پر اسرار  
 در کف اوست اختیار همه  
 سازد از خواهد از عناد و هوس

کند از قدرت شهنشاهی  
 قدرت شاه را هدر سازد  
 کند از جهل همچو بلهوسان  
 یا چو آیرم ز شه نپرهیزد  
 باری امروز ایمنیم ازین  
 گرچه اینجا هم از طریق مثال  
 که چو افتاد در کف نادان  
 این اداره خراب و ضایع گشت  
 پاسبان و کلانتر و شبگرد  
 دخل و کلاشی است کار پلیس  
 ویژه کامسال از فضل شاه  
 عرضه کم گشت و شد تقاضا بیش  
 شد بهای کلاه مظلومان  
 کاند کاندار رند بازاری  
 تنگستان تعللی کردند  
 تا بفرصت زری بدست آرند  
 پاسبان و کلانتران محل  
 کلاه کهنه هر که داشت بسر  
 کلاه پهلوی ز کهنه و نو  
 بی خبر زانکه فرصتی باید  
 کار بازار معتدل گردد  
 باری ، این جبر و شدت ناگاه  
 وز کف خلق سی چهل ملیون  
 اینت بی مایگی و بی حلمی

کار هائی غلط چو در گاهی  
 مایه وحشت بشر سازد  
 مردم و شاه را ز هم ترسان  
 بخورد هر چه هست و بگریزد  
 که عس عادلست و شحنه امین  
 یادم آمد شراب پارین سال  
 گشت فاسد شراب اصفاهان  
 ستد و داد و رشوه شایع گشت  
 همه دزدند و ناکس و نامرد  
 گفتن ناسزا شعار پلیس  
 رفت فرمان بکار رخت و کلاه  
 قیمت افزوده شد بعبادت خویش  
 از دو تومان به پانزده تومان  
 گشته گرم کلاه برداری  
 در خریدن تا ملی کردند  
 بر سر خود کلاه بگذارند  
 فرصتی یافتند بهر عمل  
 شد بتاراج پاسبان گذر  
 شد بدست پلیس شهر چپو  
 تا کلاه نو از فرنگ آید  
 خواست با عرضه متصل گردد  
 بود تنها بطمع چند کلاه  
 شد برون زین تشدد قانون  
 خام طمع و جهل و بی علمی

## داستان انقلاب خراسان

هم ز جهل پلیس نادان بود  
 راند قانون بمردم مشهد  
 شد بدنبال آب و دانه خویش  
 لیک غافل که این خراسانست  
 همه یابند آن شعار که هست  
 شدت یاسبان مزید بر آن  
 انقلابی عظیم بر پا شد  
 بهر پاس شعار خویش بجد  
 کس بدان پیشگه فرستادند  
 چون ندانست، گم شد از ره راست  
 کارشان در شبی تمام کنند  
 بر شد از آن حظیره بانگ و جلب  
 با فقیران شدند رو با روی  
 بفلک بر شد آه و بانگ و نفیر  
 نیمه ئی خسته نیمه ئی کشته  
 مرده و زنده خاکشان کردند  
 خاک بودند و باز خاک شدند  
 همه تقصیر شهربانی بود  
 یادگار اصول در گاه هست  
 خوی دژخیمی و عوانی داشت  
 دیگران را بخوی خود پرورد  
 لیک آثار او هنوز بجاست

و آنقضایا که در خراسان بود  
 که بیکروز یاسبان بلد  
 کرد نسخ کله بهانه خویش  
 بگمانش که کاری آسانست  
 مردمانی بکار دین پا بست  
 خلق کم مایه و کلاه گران  
 رسته ها بسته گشت و غوغا شد  
 کرد گشتند خلق در مسجد  
 تلگرافی بشه فرستادند  
 شه ندانست عیب کار کجاست  
 داد فرمان که قتل عام کنند  
 لشکری گردشان گرفت بشب  
 یاسبان و سپاهی از هر سوی  
 بگرفتندشان بتیغ و به تیر  
 صحن مسجد بخون شد آغشته  
 همگی را سحر برون بردند  
 محشری بیگنسه هلاک شدند  
 آن جنایت که ناگهانی بود  
 این اداها که عین گمراهیست  
 کاو نه تعلیم یاسبانی داشت  
 بود هتاک و نا کس و نا مرد  
 هست دیری کزین اداره جداست

## در صفت پاسبان

تا کند عیب خلقرا تعدیل  
 رهبر و غمگسار خلق بود  
 مشفق و نیکخوی و آزاده  
 دست او هر طرف دراز بود  
 بلکه او شبرو و عوان باشد  
 چارقد بر کشیدن از سر زن  
 لت زدن، زشت و ناسزا گفتن  
 یا پی گوشواره کردن گوش  
 کاین عمل شیوه عوانانست  
 جز که جفت و جلا و بند و بلا  
 پاسبان نیز قوز بالا قوز  
 هست مشکل در این بزرگ مصاف

پاسبان باید از نثراد اصیل  
 پاسبان دوستدار خلق بود  
 پاسبان باید آدمی زاده  
 پاسبان گر نه بی نیاز بود  
 رشوه خواره نه پاسبان باشد  
 روز روشن میانه برزن  
 در بر خلق مویش آشفتن  
 یای بپریدن از پی پاپوش  
 نه سزاوار پاسبانانست  
 کارشان نیست در خلا و ملا  
 عامه دزدند و ابله و بد روز  
 کار اهل صلاح و ستر و عفاف

## گفتار نهم

## در صفت زن گوید

زن چنان مستمند خوب نبود  
 زن رو بسته تربیت نشود  
 هست یکسان حجاب و رفع حجاب  
 بی سبب عمر خویشتن گاهی  
 هیچ تدبیر، چاره اش نشود  
 ابداً لدر زن چنین باشد  
 زن نمودار ساده بشر است  
 زن ز دستور حکمت آزاده است

چادر و روی بند خوب نبود  
 جهل اسباب عافیت نشود  
 کار زن برتر است از این اسباب  
 ای که اصلاح کار زن خواهی  
 زن از اول چنین که بینی بود  
 در قوانین ما همین باشد  
 زن بقید حواس خمس در است  
 زن کتاب طبیعت ساده است

زن اگر جاهلست، اگر دانا است  
 کار او با جمال و زیبائیت  
 گر نخواهی که خویش بنماید  
 باید آزاد سازیش ز قفس  
 تو مپندار خوی منکر زن  
 زن بمردان دلیر باشد و چیر  
 لابه و آه و اشک و زاری او  
 کار، با این سلاح برنده  
 زن خدا را ز جنس نر داند  
 زن که باشوی خود وفا نکند  
 علمهای خیالی و نقلی  
 زن دانا اگر بود مغرور  
 دگر آن زن که آزموده بود  
 سوم آن زن که هست شوهر دوست  
 چون ازین بگذری بدست قضاست

خود پسنداست و خویشتن آراست  
 هنر و پیشه اش خود آرائیست  
 بسر تو که بیش بنماید  
 تا فرود آید از هوا و هوس  
 رود از بیم دوزخ ار سر زن  
 بر خدا نیز هست چیر و دلیر  
 هست هر جا سلاح کاری او  
 میکند با خدا و با بنده  
 در دلش لابه را اثر داند  
 از خدا نیز هم حیا نکند  
 دوست دارد، نه فکری و عقلی  
 شاید از باشد از خیانت دور  
 داستانها بسی شنوده بود  
 شوهرش نیز دلسپرده اوست  
 پند و اندرز قیل و قال، هب است

### در صفت زن خوب

زن شناسم بروی همچو نگار  
 مشربی باز و فکرتی روشن  
 شوهری زشت و ابله و بدخو  
 اینچنین زن اگر رود بحریرف  
 هست کمتر بفتوی بنده  
 پای مذهب نیاید از بمیان  
 هست بهرش گشاده راه ورود

مالک ملک و درهم و دینار  
 بی عقیدت بگلخن و گلشن  
 با زنان بلایه (۱) هم زانو  
 یا گزیند یکی رفیق ظریف  
 در بر عقل و عرف شرمنده  
 نتوان کرد سر منع بیان  
 منع مفقود و مقتضی موجود

(۱) بلایه: زن روسپی و بدکار را گویند و این لغت فارسی است. و بلایه با دوباء ابجد هم دیده شده است و هنوز رجحان یکی بر دیگری محقق نیست.

## مثنویات بهار

پاسدار شرافت خویش است  
دست از پا خطا نکرده هنوز  
قهرمانی بزرگ و شیر زنی  
او نه زن، سرو بوستان وفاست  
به از آن مرد ابله کودن  
خاک پایش بدیده جا نکند

با چنین حال پارسا کیش است  
ترك عهد و وفا نکرده هنوز  
اینست اعجوبه و دلیر زنی  
افتخار رجال و فخر نسا است  
راستی کفش پای این سره زن  
که بچونین زنی وفا نکند

### صفت زن بد

در عزای حسین، جامعه دران  
شوی برنا و خود کثیر السن  
به نعیم بهشت و نار جحیم  
نموده رخی بنا محرم  
پا کدaman و گرم جوش و حریف  
شوی قانع بمهربانی زن  
در بر عقل و شرع، مذمومست  
کرده جا در میان پیرهنش  
با کنیزی نهاده پای بدر  
بگمائش که زن بگرمابه است  
خونش در هر طریقه ریختنی است

نیز دانم زنی ثقیل و گران  
خاندانش مقدس و مؤمن  
پای بند امید و بسته بیم  
بوده زایر به کربلا و حرم  
شوهری مهربان و خوب و ظریف  
با همه زفتی و گرانی زن  
این زن ار لغزشی کند شومست  
با چنین حال، دیو راهزنش  
چادری نیمدار کرده بسر  
شوی غافل ز کار همخوابه است  
دل ازین روسپی (۱) گسیختنی است

### در طبیعت زن

پیچ در پیچ و لای بر لایند  
کس ندارد خبر ز باطن او  
بجز از اصل فاعل و مفعول  
غایتش زادن است و پروردن  
کارگاه نتاج انسانی است

راست خواهی زنان معمایند  
زن بود چون پیاز تو در تو  
نیست زن پای بند هیچ اصول  
خویش را صد قلم بزک کردن  
در طبیعت طبیعتی ثانی است

(۱) روسپی: در اصل روسپید بمعنی زن بدکاره است.

## مثنویات بهار

چون طبیعت عنود و کورو کراست  
شغل او امتزاج و ایجاد است  
هر چه دارد برای آن دارد  
جز از آن تازه کاو رباید دل  
و افکند طرح جان جاننداری

زن بمعنی طبیعتی دگر است  
هنرش جلب مایه و زاد است  
آورد صنعتی که جان دارد  
شود از هر جدید و تازه کسل  
دل رباید که افتدش کاری

## گل و پروانه

بنگر آن جلوه گل پر بار  
تا کشد جرعه‌ای ز ساغر دوست  
هم ز پروانه جرعه پیش کشد  
بگل آرد خبر ز عالم جان  
زی گل آرد خمیره دل او  
صنع استاد کارخانه گل  
مایه حیرت تماشائی  
غافل از این بنای پر اسرار  
میزند بوسه‌ها بروی حبیب  
گل از آن بوسه گردد آبتن  
مایه گیرد گل از طریق دگر  
با گل نازنین در آمیزد  
بارور گردد آن گل رعنا  
مایه در تخمدان گرفت مقام  
وز سر سُرخ گل بریزد تاج  
شود آن زیب و رنگ و بوی، تباه  
مستی و عاشقی و راز و نیاز  
نکسلد جلوه رخ جانان

بامدادان بساحت گلزار  
کوئی آن رنگ و بو وسیله اوست  
گل که پروانه را بخویش کشد  
هست پروانه قاصد جانان  
گر چه نوشد ز شیرۀ دل او  
هست بی شک خمیر مایه گل  
چیست گل، کارگاه زیبائی  
کیست پروانه، رهن گلزار  
میرود پر زنان بسوی حبیب  
چون زند بوسه‌ای بوجه حسن  
ور تو پروانه را به بندی پر  
بامدادان نسیم بر خیزد  
زان وزنده نسیم نافه کشا  
چونکه دوشیزه کیش گشت تمام  
حاصل آید ازین میانه نتاج  
گل خندان بیژمرد تا گاه  
اینهمه رنگ و بوی و جلوه و ناز  
بهر آنست تا ز گلشن جان



## شعور پنهان و شعور آشکار

دو شعور است در نهاد بشر  
 آن نهانست و ایندگر پیدا  
 آن شعوری که از برون در است  
 و آن کجا ناپدید و پنهانیست  
 دین و آئین و دانش و فرهنگ  
 لیک جانها ازین شمار جداست  
 آنچه را روح و نفس و دل خوانی  
 مغز جای شعور مکتسب است  
 هست پُرزین شعور، قلب زنان

\* \* \*

با زنی خویشکامه گفتم من  
 شوهری داشتی و سامانی  
 کودکانی ز قند شیرین تر  
 از چه رو پشت پا زدی همه را  
 دادی از دست کودکان عزیز  
 دادی از روی شهوت و بیداد  
 شده ئی هر کسی و هر جائی  
 زود ازین ره تکیده خواهی شد  
 چون شدی پیر، دورت اندازند  
 خویشرا جفت غم چرا کردی؟!  
 پاسخم داد زن: که گفتی راست

\* \* \*

مرد و عقل و نظام کار جهان  
 زن و عشق و دل و شعور نهان

زیندو مذهب کدام اولیتر  
 عقل با عشق سازگار شدی  
 آشتی آمدی و رفتی جنگ  
 کس نخفتی گرسنه بر بستر  
 شده از مرگ شوی کالیوه  
 چوب و آهنش یوغ گشتی و بیل

من ندانم پی صلاح بشر  
 کردل و مغز هر دو یار شدی  
 جای بر هیچکس نگشتی تنگ  
 مام نگرستی بگشته پسر  
 نشدی در بدر زن بیوه  
 و آن تفنگی که میزند بدو میل

## خاتمه کتاب

### شهید بلخی

در کتبخانه در برخ بسته  
 بود سر گرم سیر آنکلزار  
 خشک مغزی ، عظیم نادانی  
 از چه ایدر نشسته ای تنها  
 وز شکر خنده ریخت گنج کهر  
 بنده تنها نبود و تنها شد  
 گر چه تنهاست یکجهان بشرست  
 در میان هزار کس تنهاست  
 تجربت بیخ علم و معرفت است  
 حاصل زندگانی بشرند  
 جوهر و مایه های اعمارست  
 صفحه علم پیلوارستی  
 نقد عمری و حاصل دهریست  
 زی خردمند جان دانائی است  
 پیش این زنده است و جان دارد

بود روزی شهید بنشسته  
 نسخها چیده از یمین و یسار  
 نا که آمد ز در ، گرانجانی  
 گفت با شیخ ، کای ستوده لقا  
 شیخ برداشت از مطالعه سر  
 گفت آری چو خواجه پیدا شد  
 هر کرا نور معرفت بسرست  
 وانکه را مغز بیفروغ و بهاست  
 ثمر عمر ، عقل و تجربت است  
 اینهمه علمها که مشتهرند  
 در کتب حرفها که انبارست  
 عمرها را اگر عیارستی  
 هر کتابی کش از خرد بهریست  
 بر نادان کتاب کانائی است  
 پیش او عقده بر زبان دارد

## مثنویات بهار

عمرش از شصت تا هزار افتاد  
خاطرش فارغ از پریشانی است  
یاد نارد ز دوستان قدیم

هر کرا با کتاب کار افتاد  
وانکه در خلوتش کتب خوانیست  
هر که شد با کتاب یار و ندیم

### پایان کارنامه زندان

## سرگذشت شاعر

### در اولین مسافرت او به تهران



در سال ۱۲۹۰ خورشیدی ملك الشعرا بهار در سن ۲۶ سالگی بامر قشون روس از مشهد به تهران تبعید شد و این اولین سفر او بود که از خراسان به تهران آمد. در راه دزدان وی را لخت کردند و دارائی او را بغارت بردند. پس از ورود به تهران این مثنوی را بدان مناسبت بصورت جد و هزل بنام یکی از دوستان تهرانی خود ساخته است.



بشنود حال بنده بی اکراه  
تا همی گریند و همی خندد  
علم هر چیز بهتر از جهل است  
بفلان بینوا چه میگردد  
یا خود از مفلسی کناره کنی  
هر که مفلس شد از جهان برخاست  
این حدیث از نبی مطابق عقل  
جاکشی بهتر از پریشانی است  
که بظاهر کلفت و لنبه بود  
سبک و نرم یابیش چون باد

به که سردار کل جزاه الله  
به که بر این فسانه دل بندد  
قصه من شنیدنش سهل است  
چون بدانی بما چه میگردد  
یا بر افلاس شخص چاره کنی  
مفلسی مردن است بی کم و کاست  
« بوهریره » همی نماید نقل  
کان زمانی که عهد نورانی است  
جاکشی همچو بار پنبه بود  
لیک چون پشت گردنت افتاد

لیک خود مفلسی چو کابوس است  
چونکه چسبید سخت بیخِ خرت  
دیگری گفته مفلسی عرض است  
این عرض گر فتد بجوهر فرد



کش سروشاخ و دم نه محسوس است  
مادرت را در آرد و پدرت  
عرضی کاندر او بسی مرض است  
شود از جزء جمع اشیا طرد

کسر اوقات گشت این سخنان  
به کزین گفته بی نیاز شوم  
روسها چون بد مشهد رضوی  
بنده بی گناه را به تشر  
زان سپس مردمان فهمیده  
من نهادم ز پس خراسان را  
بین ره دزد های شیرازی  
زدم شرح آنچه خود بردند  
باز دارم سیاس یزدان را  
چونکه دزدان شدند و من ماندم

ادبیات گشت این سخنان  
بسر شرح قصه باز شوم  
قصه کردند بر زیاده روی  
طرد کردند از میان حشر  
همه بیرون شدند دزدیده  
گز نمودم طریق تهران را  
لخت کردندمان بطنازی  
کز من و غیر، هرچه بد بردند  
که نبردند گوهر جان را  
این رباعی بیادشان خواندم:

دزدان بیابانی قهری نبندند

خودکامه و لامذهب و دهری نبندند

با آنها طبع سرقت و بی رحمی

بالله که چو سارقین شهری نبندند

تای پا چارق، آندگر کیوه  
خسته ولوت و آسمان جل و عور  
که کسی را از آن مباد کلاه  
که پیالان خر زدی طعنه  
تنم از رنج گشته چون موئی

الغرض بنده چون زن بیوه  
در رسیدم بری از آن ره دور  
نمدی بر سرم، معاذالله  
بر تنم جبهه پاره ای کهنه  
شده هر موی ریش من سوئی

رخم از رنج و اضطراب و قلق  
 بنده را دوستان بدند بسی  
 مرا دوستی موافق بود  
 هیکلم را بداد تبدیلی  
 هر کسم دید، گفت: محتشم است  
 بی خبر کاین حریف پر زریا  
 الغرض ماهی اینچنین ماندم  
 شد سپس کیسه از درم خالی  
 خواستم زین بلا کناره کنم  
 پور سردار، آجودان باشی  
 که لرستان بفال فرخنده  
 تو بیا تا بدان دیار شویم  
 من نگویم که خود چه چیز بخور  
 من که از حال خود بدم آگاه  
 بکنایات کردمش حالی  
 گفت تدبیر حالت آسانست  
 پیش خود گفتم این نکو باشد  
 الغرض زین خبر چو بی خبران  
 از رفیقان راه وا ماندم  
 چند تومان بزحمت بی مر  
 بامیدی که کار آسان است  
 قصه کوتاه بدین تمنی خام  
 ز اتفاقات شد سفر مسوقوف  
 گفت با من کنون بیا چالاک

چون مه بدر، گل گل و ابلق  
 از خجالت نگفتم این به کسی  
 درمی چند قرض و قوله نمود  
 کرد حاضر عبا و مندیلی  
 شیخ ابوالفضل و خواجه ابوالحکم است  
 کهنه رندی است رفته زیر عبا  
 راز خود بر کسی نیفشاندم  
 شد وجودم قرین بد حالی  
 بسفر درد خویش چاره کنم  
 گفت باید که پیش من باشی  
 شده ابوابجمع این بنده  
 با هم از روی صدق، یار شویم  
 آنچه من میخورم تو نیز بخور  
 دیده بودم بالای این يك ماه  
 که بود جیبم از درم خالی  
 شهر تهران نه چون خراسانست  
 زین پس امید من باو باشد  
 خواستم عذر ره ز همسفران  
 همه رفتند و بنده جا ماندم  
 قرض کردم ازیندر و آندر  
 مسقط الرحل ما لرستان است  
 بنده ماندم چنین، دو ماه تمام  
 شد دلش جانب دگر معطوف  
 بشتا بیم جانب املاک

## مثنویات بهار

چند روزی ز مردم موزی  
گفتم این قصه سخت بی‌ثمر است  
این سخن پر گره چوموی من است  
من کجا، جویبار ساوه کجا  
الغرض دست دادم و گفتم  
گفت روزی درنگ باید کرد  
بنده «أمن یجیب» را خواندم  
چون بدیدم که قصه گشت دراز  
بدو صد آه و زینهار و امان  
مبلغی قرض پیش را دادم  
که بلیطی گرفته با کاری  
ناکهان نامد ای ز کلکته  
ساز ره ساز کن که جا خالی است  
گر بیائی بسوی ما یارا!  
من سردار قصه را گفتم  
گفت صد به، هزار به به به  
گفتم این ره نه زان مجازیهاست  
بهر انجام این ره پر طول  
گفت ما مبلغی کنیم نیاز  
من چو گربه به مرنو افتادم  
شصت تومان ز یک بلور فروش  
این طلبکار بنده منجلی است  
خشک رو و مقدس است بسی  
الغرض بین این سؤال و جواب

دور باشیم ما به فیروزی  
خود برو جرد رفتن دگر است  
بدرازی چو آرزوی من است  
مرد جنگی کجا، کجاوه کجا  
تو سلامت بهمان که من رفتم  
تا بگویم تو را چه شاید کرد  
جای یکروز، هفته ای ماندم  
ساز و برگ سفر نمودم ساز  
قرض کردم چهل عدد تومان  
ما بقی را به کیسه بنهادم  
سوی مشهد روم به چاپاری  
داد حبل المتین که البته  
بی تو جانم قرین بدحالی است  
شاد و خرم کنی دل ما را  
ذره ای زین حدیث ننهفتم  
ساز ره کن که قصه شد کوتاه  
این هنوز اول درازی هاست  
پول میباید و ندارم پول  
ما بقی را تو خود مهیا ساز  
مدتی در تک و دو افتادم  
قرض کردم بصد فغان و خروش  
نام او حاج میرزا علی است  
من ندیدم چو او عبوس کسی  
پانزده روز در گذشت چو آب

## مثنویات بهار

خاطرَم زین قضیه مُندَک شد  
 این چهر نجات و این چه بد بختیست  
 مانده از هر دوره بآه و فسوس  
 عرض کردم بخدمت سردار  
 کارد آخر باسخوان آمد  
 سلامت ز ما و از تو بخیر  
 در جواب من اینچنین فرمود  
 با فلک روز و شب بجنگم من  
 با قضا و قدر تحمل کن  
 چون گدای لب تنور شدم  
 رفت سردار، جانب در بند  
 قرض هم کس نداد بر من لات  
 یک قصیده که مطلعش این بود:

پولها رفته رفته اندک شد  
 گفتم این خودد گرچه سرسختیست  
 نه به کلکته رفته و نه بطوس  
 پس یکی نامه ای بحال فگار  
 که برادر، دلم بجان آمد  
 یا بگوها و یا بگو که نخیر  
 از پس چار روز بود و نبود  
 خود تو دانی که دست تنگم من  
 چند روزی دگر تأمل کن  
 زین سخن بنده سخت بور شدم  
 من در این حال ماندم اندر بند  
 پولها جمله خرج شد، هیئات  
 بهر سردار ساختم بدرود

« من بنده مسکین را ای راد خداوند »

« در بند نهادی و برفتی سوی در بند »

« در بند تو بودم من زین پیش و کنون نیز »

« شاید که نباشی تو مرا اکنون در بند »

\* \* \*

شاید انصاف اگر چنین باشد  
 دوستانرا چنین نگردانند  
 که بدانی تغییر احوال  
 بحقیقت رسی مجاز بود  
 شده خرم بشادمانی چند  
 شده پنهان بخانه یاران

باری احوال بنده این باشد  
 امرائی که راد مردانند  
 این بدان گفتم ای ستوده خصال  
 آرزو ها بسی دراز بود  
 هله سردار راد در در بند  
 بنده ز اندیشه طلبکاران

## مثنویات بهار

کرده ام ترك چائی و سیگار  
 شام و ناهار نیز ترك شود  
 یاد سردار را در خواهم خورد  
 سوی در بند می گریزد تیز  
 در مواعید خویش پادار است  
 کرد در غربت اینچنین درویش  
 لیک دهر این ز یاد می نبرد  
 که بجانش هزار بار درود

بسکه دستم تهی است از دینار  
 گر دو روزی دگر چنین برود  
 زان سپس بنده باد خواهم خورد  
 آنکه از بیم بنده ناچیز  
 وانکه در دوستی وفادار است  
 وانکه این بنده را بگفته خویش  
 باری این جمله زود میگذرد  
 یاد باد آنکه این سخن فرمود

« بر این منگر که زوفنون آید مرد »  
 « درعهد و وفا نگر که چون آید مرد »  
 « از عهده عهد اگر برون آید مرد »  
 « از هرچه گمان بری فزون آید مرد »

### نصیحت



این نیز از آثار خیلی قدیم بهار است که در اوان جوانی سروده است .



کف بسودی زمهر بر سنگ خویش  
 گفت ای سنگ چرا چنین سازی؟!  
 گفت شستمش باز و عذرم هست  
 بر زبان تو ماند رجس عتاب  
 آن پلیدیت بر زبان ماند!

این شنیدم که تازی درویش  
 زاهدی سنگ بدید و آن تازی  
 مرد تازی بآب در زد دست  
 آن پلیدی ز من برفت به آب  
 حق گرت آب رحمت افشانند



بطریق ملاطفت خوشتر  
 نه عیان کش فضاحت افزاید

امر معروف و نهی از منکر  
 ور نصیحت کنی نهان شاید



## مثنویات بهار

چونکه در حضرتی شدند ندیم  
 ناصح غیر مستقیم بُدند  
 بهره بر عکس آن صفت چیدند  
 گر شقی بد، ز عاطفت گفتند  
 وصف آن را زمیند چیدندی  
 بفلان حسن، مملکت را داشت  
 فرق کردی طریقه تقریر  
 برحیمی مثل زدند برو  
 که ز رحمت ملامتش کردند

اوستادان ما بعهد قدیم  
 روز و شب بر درس مقیم بُدند  
 صفتی زشت اگر درو دیدند  
 نعت اضداد آن صفت گفتند  
 هر صفت کاندرو ندیدندی  
 که فلان شد فلان صفت را داشت  
 گر نبخشیدی این عمل تأثیر  
 چون اثر کرد حس رحم درو  
 آن قدر وصف رحمتش کردند

\* \* \*

پادشاهی شجاع ، لیک لئیم  
 خوانده شد در حضور سلطانی  
 چه عطایا بآن یکی بخشید  
 عام شد بر جهانیان صلتش!  
 که ز بسیاریش شکایت کرد!

بود پور سبکتکین بقدیم  
 آن قدر مدح نصر سامانی  
 که چه مبلغ به «رودکی» بخشید  
 تا بجنبید حس مکرمتش!  
 به (غضاری) چنان عنایت کرد

\* \* \*

آنچنان گو که خاص او گوئی  
 چه نصیحت دهی ، چه دشنامی  
 سرزنش بهتر از نصیحت زشت

الغرض ، پند اگر نکو گوئی  
 ورز حکمت برون نهی گامی  
 یاد باد آنکه این سخن بنوشت:

ای بهار آنچنان نصیحت گوی

که خدا داند و تو دانی و اوی